

ارسلان را در بغل گرفت داخل شد در را بست ارسلان را بعمارت خود آورد .

ارسلان چشم گشود خود را در عمارت قمر وزیر دید خاطر جمع شد گریبان را در پد زلف و کاکل را کند و بزاری مشغول شد قمر وزیر پرسید فرزند ترا چه میشود و ملکه کجاست کردن هندکو ، ارسلان فریاد بر آورد از من چیزی بپرس یک خنجر بده خوم را هلاک کنم بعد شرح حال را گفت و دست در بغل کرد ، دید کردن بند بست آه از نهاد قمر وزیر بر آمد او نیز گریبان در پد و محاسن کند ، اما امیر ارسلان دقیقه‌ای آرام نمیکرفت غلامان قمر ، وزیر اطراف او را داشتندم بهم قصد خود کشی می کرد ایقان نمیکذاروند ارسلان فرمود وزیر بگذار خود را بکشم بی ملکه زندگی من چه فایده دارد قمر وزیر عرض کرد فرزند انسان هائل هرگز قصد جان خود نمیکند از اینکه تو خودت را بکشی ملکه زنده نخواهد شد ارسلان آهی کشید و گفت ملکه جانم بقربان قنوبالایت آیا کدام دست بریده بغل هستی تو را کند .

که مرگ همچو تو دینم و فدادم جان
 ز دوری تو مردم چه لاف مهر زلم
 زمانه شود متعجب ز سخت جانی من
 که خاک بر سر من باد وزندگانی من

القصه پس از گریه کردن بیهوش شد دوباره بیهوش آمد میگریست هر چه قمر وزیر دلداریش میداد بیشتر یتیمی می کرد تا اینکه روز روشن شد قمر وزیر رو بغلامان کرد که متوجه باشید ارسلان را در گریه داشته باش چند کلمه از پطرس شاه بشنو همین که صبح کنیزان ملکه ببادت هر روز داخل قصر شدند دیدند خون مثل دریا موج میزد و در پای تخت ، نفس ملکه را دیدند که سراو را بر پهناند قامت چون سروش از پادر آمده در میان خون غوطه می خورد آه از جان دایه و کنیزان بر آمد یکبار صدای شیون و غلغله بلند کردند گیسوان کنند گریبان در پد این صدا در حرم بگوش بان رسید پرسید چه خبر است جمعی دویدند خبر آورداد که دیشب سر ملکه را بریده اند ، بانو شیون کنان بچایب باغ رفت لعش فرزند را دید در خون غوطه میخورد گریبان در پد گیسو پیریشان کرد صدای شیون بگوش پطرس شاه رسید سراسیمه از عمارت خود بیرون آمد سراپای برهنه باغ آمد آنحال را دید گریبان تا بدامن چاک زد و بیهوش شد بانو و کنیزان آمدند او را بیهوش آوردند چشم باز کرد ، گشته فرزند خود را دید فریاد بر آورد آه کدام دست بریده این داغ را بردل من گذارد ، ای فرزند دلبندم آیا کدام ظالم بی رحم رحم بر جوانی تو و پیری من نکرد و ترا در بهار زندگی از همراپوس کرد ، و مرا در آخر عمری فرزند کرد چرا دیشب مرا بجای تو نکشتند خنجر کشید که بر سینه خود بزود زبان حرم ریختند ، فریاد کردند و خنجر را از دستش گرفتند پطرس شاه چون شیر زخم دار مینالید ساعتی گریست پس از آن برخاست با گریبان پاره بیرون آمد و بیارگاه رفت

امیران احوال پرسیدند پطرس شاه تاج بر زمین زد فرمود دیشب آمده‌اند در باغ ملکه ، و سر او را برینهاد آه از نهاد امیران بر آمد همگی فریاد کردند و بیکبار هتقد نفرامیر گریبان دریندک و محاسن کنندک و صدا بگریه وزاری بلند نمودند پطرس شاه عقب قمر وزیر فرستاد ، غلامان رفتند و آمدند ، گفتند قمر وزیر ناخوش است پطرس شاه بفکر فرورفت امیران دیدند چاره نیست همگی از جا برخاستند و گفتند فریادت شویم چرا از بیامدن قمر وزیر پریشانید گفت از بدبختی من اوهم باید ناخوش بشود و راه چاره من از هر طرف مسدود شود ایشان گفتند حالاکه کلر باینجا رسید مجبوریم عرض کنیم ، نمکت را بحرانی خورده باشیم اینهمه کلرها کلر قمر وزیر است که ادعای عاشقی با ملکه کرده جفتهات را دشمنیم این فتنه ها از خود قمر وزیر است ، کلر را باینجا رسانیده و خود را پنهان کرده میگوید ناخوشم میداند اگر بیادشما قاتل را از او میخواهد خود را بناخوشی زده است پطرس شاه گفت پس تکلیف من چیست؟ عرض کردند فریادت شویم حل این مشکلات باشم وزیر است در خاطر دارید روزی که شمس وزیر را بزندان فرستادید در زیر زنجیر عرض کرد باش تا روزی که کلر از هر جهت بر تونک شود بیائی و باالسماس از من امداد بخواهی امروز همان دوز است که از هر جهت کلر بر شما تنگ شده و چاره جوئی ندارید غیر از شمس وزیر هیچکس از عهده قمر وزیر بر نیاید مگر بفرستید شمس وزیر را بیاورند تا چاره کنند ، پطرس شاه ساعتی فکر کرد بعد سر بلند کرد و گفت در حقیقت تدبیر این کلرها بدست شمس وزیر است ولیکن با اینهمه خفت که باو دادم اگر بروم و بیاید چکنم ، عرض کردند فریادت شویم چنین نیست زیرا شمس وزیر نوکر شاست معلوم است گاهی التقات و گاهی غضب میبیند شما خودتان در زندان بروید و از او دلجوئی کنید البته خواهد آمد پطرس شاه از جا برخاست سرو پای برهنه با امیران بجانب زندان آمدند ، خبر بشمس وزیر دادند که پادشاه با امیران سرو پای برهنه بجانب زندان میایند ، شمس وزیر خندید و گفت قمر وزیر هم با ایفاست گفتند نه ، تا اینکه پطرس شاه و امیران با گریبان پاره داخل شدند شمس وزیر در برابر پادشاه از جا برخاست دست پطروس شاه را گرفت و در پهلوئی خود نشاید عرض کردای پادشاه حالا قدر قمر وزیر را دانستی که تا چه پایه دولتخواهی تورا کرد فریب قمر وزیر را خوردی تا کلر خودش را صورت داد پطرس شاه دامن شمس وزیر را گرفت گفت وزیر کلر از این حرفها گذشته است ، من کلر غلط کرده ام وزیر تورا بندها بیا چاره دود من را بکن ، دختر شانزده ساله من از دستم رفت شمس وزیر گفت ، من مثل آن حرامزاده نمک بحرام نیستم اگر همان صبح عروسی بمن گفته بودید کلر باینجا نمی رسید ولی انشاء الله نمیکذارم دشمن دیگر دست یابد آیا بخاطر دارید آروز که مرا زنجیر کردید گفتم باشد وقتی که قدر مرا بدانی و بیائی پاو دست مرا بیوسی تا من علاج درد ترا

بکنم امروز همان روز است .

پطرس شاه فرمود خلعت مرصعی آوردند ، شمس وزیر پوشید و عمامه بر سرش نهاد مرکب مرصع
 نکی بالجام وزین مرصع از اصطبل پطرس شاه آوردند ، پطرس شاه خود رکاب گرفت و شمس وزیر سوار
 شد به بارگاه آمدند پطرس شاه بر تخت نشست و اجازه داد شمس وزیر بر کرسی صدارت خود قرار گرفت
 امیران جا بر جا آرام گرفتند و چهل امیر و وزیر امیر هوشنگ هم در بارگاه بودند اما با لباس سیاه ،
 شمس وزیر از جا برخاست در برابر تخت پادشاهی زمین ادب بوسید عرض کرد قربانت شوم بقدر
 دو ساعت میشود که شما را دینمام از گریه آرام نگرفته اید پطرس شاه فرمود وزیر سؤال غریبی
 کردی در مدت ده بیست روز بهین چه اتفاقاتی افتاده است ، شمس وزیر گفت مگر قمر وزیر در
 این مدت مرده بود که نگذارد این کارها بشود ، بفرستید او را بیاورند چند سؤال از او بکنم پطرس
 شاه فرموده میگویند ناخوش است قمر وزیر معذور است شمس وزیر عرض کرد پس حالا بمن احتیاج
 دارید پطرس شاه فرمود ای وزیر دستم بدامنیت قائل ملکه را پیدا کن شمس وزیر عرض نمود قربانت
 شوم خوب فهمیدید بجز من در قوه احدی نیست که قائل را پیدا کند ، قمر وزیر را هم اگر شما
 بروید و بگوئید بیاید نخواهد آمد شرط میکنید ، که هر چه بگویم از حرف من بدر نروید . من تا
 عصر قائل را پیدا خواهم نمود و قائل داماد را هم بدست می سپارم پطرس شاه فرمود وزیر دشمنی
 جیس بن مریم کرده باشم اگر حرفت را نشنوم شمس وزیر عرض نمود وزیر و امیران امیر هوشنگ
 را مرخص نمائید ، اگر بگویند اهل مملکت شما شاهزاده ما را کشتند میگویند دختر ما را هم
 کشته اند و نامه دوستانه هم بیایاس شاه بنویسد همین امروز ایقان را مرخص کنید مانند نشان صورت
 ندارد اگر قائل بدست آمد سرش را روانه خواهیم نمود ، پطرس شاه فرمود هر چه خودت صلاح
 میدانی بنویس ، شمس وزیر آنچه روی داده بود مفصلاً در نامه نوشت پطرس شاه نامه را مهر نمود
 در ساعت فرمود خلعت آوردند وزیر و چهل امیر امیر هوشنگ را خلعت پوشانید و مرخص نمود
 شمس وزیر رو کرد بوزیر امیر هوشنگ گفت دیدی که گفته شدن امیر هوشنگ بتحریرک ما نبود ،
 اگر بود دختر پادشاه کشته نمیشد تمام وقایع را بیایاس شاه بگو ، ایشان سوار شدند و بجای اردوی
 خودشان رفتند و در ساعت اردو حرکت کرد و تابوت امیر هوشنگ را برداشتند و به قلاد چهارم
 فرسنگ رفتند .

شمس وزیر به پطرس شاه عرض نمود قربانت شوم بلند شوید و بیایغ ملکه رویم پطرس شاه و
 وزیران و امیران سال خورده و محرم تقریباً بیست نفر بودند بیایغ ملکه رفتند داخل عمارت شدند
 چشم پطرس شاه بر نفس فرزند افتاده بلل گشود و نفس فرخ لقا را در بر گرفت شروع نمود بگریه

آتش بیندازم و بینم که میسوزد شمس وزیر فرمود غیر از این چاره ندارم هر چه اصرار کرد پطرس شاه کردن ، شمس وزیر گفت قربانت شوم زاری را موقوف کنید بهد سر ملکه را برداشت قدری نگاه نمود و بزمن نهاد ، قدری من او را نگاه کرد ، سینه اش را باز نموده دید گردن بند بست احوال پرسید ، پطرس شاه گفت از صبح تا بحال کسی نزدیکش نماند خبر از گلو بند ندارم وزیر متفکر شد و گفت ساعنی بنشینید تا من پیام از پله قصر بیائین آید و قدری در باغ گردش نمود تا رسید بگوشه باغ دید خاک تازه ریخته اند خاک را عقب زد دهنه نقب را دید هیچ نگفت دوباره خاک را بجای خود ریخت برخاسته بخدمت پطرس شاه آمد ، دید گریه می کند شمس وزیر قاه قاه خندید شاه فرمود سبب خنده ات چیست امروز جای خنده نیست ، وزیر گفت به گریه شما میخندم پطرس شاه گفت ؛ وزیر در حقیقت تو در محبس مانده عقل از سرت بدر رفته برای فرزندم زاری میکنم وزیر گفت اگر میخواهی دخترت را سالم بدست بدهم بنویس اگر شمس وزیر ملکه فرخ لقا را زنده بدست من بدهد دختر را برای امیر ارسلان رومی عقد میکنم و هر کجا باشد او را پیدا نموده می آورم و از خون سامخان و الماسخان فرنگی و امیر هوشنگ می گذرم ، تا من فرخ لقا را سالم بدستان بیاورم

پطرس شاه فرمود ؛ ارسلان دشمن من است اگر او را گیریاورم خون او را می خورم چگونه دختر باو بدهم وزیر گفت مگر ملکه نمرده است و شما از او نا امید نیستید شاه فرمود چرا گفت پس بچه دلیل نمی نویسید خیال کنید مرده است چه ضرر دارد دختر شما قسمت ارسلان است باید باو بدهید شما بنویسید تا من دختر را سالم بدست بدهم ، امیران گفتند قربانت شویم حالا دختری در میان نیست نوشته را برای تمام حجت بدهید ببینید چگونه میشود اگر هم ملکه زنده شد ارسلان کم آدمی نیست شاه قدری فکر نمود قلمدان طلبید نوشت اگر شمس وزیر ملکه را سالم بدست من بدهد همان ساعت دختر را جهت ارسلان پسر ملک شاه رومی عقد میکنم و از خون سامخان و امیر هوشنگ و الماسخان می گذرم ، نوشت و مهر نمود و بدست شمس وزیر داد او هم بوسید در بغل نهاد و از جا برخاست و نعش را بلند نمود باتفاق امیران آمدند ایشان را بدر نقب برد نعش را بطرفی نهاد و دستور داد مقدار زیادی هیزم آوردند و بدر نقب چیدند و آتش زدند ، هیزم ها آتش گرفت و زبانه آتش از در و دیوار بالا رفت ، شمس وزیر به شاه گفت دیگر با من حرف نزید و هر چه می گویم رفتار کنید و چیزی از من نپرسید کتابی از بغل بیرون آورد شروع به خواندن کرد .

پطرس شاه و امیران متحیر ایستادند و نگاه می کردند وزیر کتاب را خواند و در بغل گذارد و فرمود نعش را بردارید در میان آتش بیاورید پطرس شاه گریست و گفت چگونه نعش فرزندم را در میان

انکار کرد وزیر فرمود کار از کلر میگردد برخاست شمس را در بفل گرفت تا پطرس شاه فرمود چه میکنی که شمس را در آتش انداخت شعله آتش بلندتر شد پطرس شاه فرمود وزیر این چه کاری بود کردی وزیر عرض کرد پادشاه در حقیقت بد کاری کردم شمس دخترت را در حضورت سوزانیدم بهتر آنست که خودم هم بسوزم تا پطرس شاه و امیران گفتند چه میکنی که خود را در میان آتش انداخت آه از نهاد شاه و امیران بر آمد حیران ایستادند .

اما چند کلمه از قمر وزیر حرامزاده بشنو که در منزل خود خرم و خندان نشسته بود غلامان خیر آوردند که پادشاه خود بزندان رفته شمس وزیر را بیرون آورده آه از نهاد آن حرامزاده بر آمد سراسیمه بعمارت ارسلان رفت دید چند نفر از غلامان دورش را گرفتند گاهی غش می کنند و گاهی بهوش میاید رو بجانب ارسلان کردو گفت فرزند چرا آنقدر گریه میکنی ارسلان گفت باید آنقدر گریه کنم که بمیرم قمر وزیر گفت اگر برای ملکه گریه می کنی کشته شده است بجلال خدا زنده است ترا بجان ملکه آرام بگیر میخواهم چند کلامی بانو حرف بزنی ارسلان گفت پدر مرا مسخره میکنی من خودم دیدم که سرملکه را از تنش جدا کرده بودند قمر وزیر گفت خیر ملکه زنده است و الان در منزل منست یا در عوض این خوبیها که بتو کردم و تورا از کشتن نجات دادم امروز بتو محتاجم يك کاری برای من بکن شرط میکنم امروز نانو ساعت دیگر دست ملکه را بدست بگذارم دستم بدامنست من کم باری در حق تو نکردم بیا جان من و عیال مرا بخر ارسلان گفت چه واقع شده که آنقدر مضطرب و پریشانی و عجز می کنی من جز امروز در این مدت عجز از تو ندیدم .

قمر وزیر گفت فرزند دشمن بمن رو کرد و بر من دست یافته حالا یکساعت دیگر خانهمن خراب میشود و مال و عیال من از دستم می رود ارسلان گفت در صورتیکه تو شوالی دشمنست را بکشی از من چه بره باید وزیر گفت چاره درد من را جز تو کسی نمیتواند بکند و کشنده او نوهستی یا تورا بدین و مذهب قسم میدهم باری در حق من بکن دشمنی بخدای عالم کرده ام دست ملکه را بدست میدهم ارسلان گفت همینقدر بدنام ملکه زنده است بجلال خدا هر چه بگوئی اطاعت می کنم وزیر گفت حالا وقت ننگ است کلر از کلر میگردد والا اول ملکه را نشات میدادم ارسلان گفت حالا چه باید کرد قمر وزیر گفت باید قسم بخوری که از حرف من تجاوز نمائی هر چه میگویی شنوی ارسلان قسم خورد پس از آن قمر وزیر خود را روی پاهای ارسلان افتکند و بوسه زد و بعد دست در بفل کرده و کتابی بیرون آورد و رفت کمائی با دو چوبه تیر آورد و بدست ارسلان داد و گفت فرمانت شوم جوان دشم به دامنست و چون ابر بهاری شروع کرد بگریستن دل ارسلان بر احوال

او سوخت گفت پدر چرا اینقدر گریه می کنی آتش بیجان من زدی تو را چه میشود مطلب را بمن بگو، قمر وزیر گفت جوان ترا بخدا هر چه میگویم بشنو اگر ملکه را بتو ندهم تا مردم همین کسی که دشمن منست ملکه را برده است که وقتی تو او را کشتی ملکه را بخدمت میاورم اکنون تو را میبرم پذیر این عمارت در کنار دریاچه ، اینچوبه تیر را پهلوی خود بگذار و این کتاب را بخوان ، آتشی از گوشه باغ پیدا میشود کم کم پیش می آید صدائی بگوش تو میرسد که کتاب را بخوان تو گوش مده تا آتش نزدیک بیاید ، ازدهای بزرگی از میان آتش پیدا میشود هر چه التماس نمود و اصرار کرد که کتاب را بخوان ، مبادا بشنوی بعضی اینکه بفاصله بیست قدم نزدیک تو شد بهر جای کتاب که رسیدی دیگر بخوان و کتاب را زمین بگذار ، تیر و کمان را بردار و چشم راست ازدها را هدف تیر قرار بده بزنی ، فرصت مده ، آنوقت کتاب را بخوان تا آتش آرام بگیرد وقتی تیر را میخواهی به آن ازدها بزنی در اثر سحر صدای ملکه میآید که میگوید تیر بان ازدها مزن و خود ملکه بنظرت جلوه میکند مبادا فریب بخوری اینها همه اثر سحر است تو مردانه بکار خودت مشغول باش و پشت سر نگاه مکن تا کار بانجام رسد .

ارسلان همینکه خاطر جمع شد که ملکه زنده است گویا دنیا را باو دادند گفت اگر من اطمینان داشته باشم یکبار دیگر ملکه را میبینم اینها سهل است اگر بگوئی دنیا را خراب کن میکتی قمر وزیر گفت شرط همانست اگر فریب نخوری امروز ملکه را بدست میدهم بر خیز که کار از کار میگذرد ارسلان از جا برخاسته خود را جمع کرد تیر و کمان و کتاب را برداشته از پله عمارت بزیر آمد قمر وزیر گفت جوان مبادا سفارشات مرا فراموش کنی من خودم بکار دیگر مشغول نمیتوانم با تو حرف بزیم مبادا که فریب بخوری اگر ملکه را هم دیدی حرفش را مشنو ، زیاد از صد نوبت سفارش کرد تا رسید پیاغ ، ارسلان را در زیر درخت نشاند خودش یا زده قدم دور تر پشت سر ارسلان نشست و کتابی در دست گرفت اما چون ابر بهاری گریه میکرد که ناگاه صدائی عجیب و غریب بلند شد قمر وزیر گفت جوان بخوان ارسلان کتاب را گشود شروع بخواندن کرد ، قمر وزیر هم کتاب دیگر میخواند ارسلان دید از گوشه باغ همانجا که نصب بود شعله آتشی نمایان شد کم کم آتش زیاده کشید و شعله از دیوار باغ بقرار بکنور بلند میشد ، از میان آتش صدائی بلند شد ای جوان بی عقل این قدر فریب این حرامزاده را خوردی در پی حرف او رفتی تا کار را با اینجا رسانیدی حالا هم نشسته و بدست خودت تیشه بریشه جان خود میزنی ، جوان بخوان کتاب را با این تیر بزنی این حرامزاده را جان عالمی را خلاص کنی ، ارسلان نظر کرد در میان آتش چشمش بر ازدهای هیولائی افتاد که سر او چون گنبد ، دهان چون غار ، شاخها مثل چنار ، چشمها

دو کاسه خون دندانها مثل خنجر از دهانش بیرون آمده و از آتش پروا نمیکند و میآید، نبض ارسلان ساکت شد، باخود گفت نامزد عجیب و ولایی است اگر دهان باز کند، من مثل گنجشک شور دهان او فرو میروم، ناگاه لبهای ازدها بهم خورد گفت جوان بی شعور چرا حرف مرا نمیشنوی این حرامزاده را بزنی کتاب را مخوان بگذار کله او را بسازم.

ارسلان تعجب کرد در دل گفت آیا این چه اسرار است که در نظرم جلوه میکند، قمر وزیر هم از پشت سر التماس میکرد جوان دستم بدامنیت مبادا فریب بخوری حرف این جانور را بشنوی کتاب را زمین بگذاری که تو را میکشد ارسلان کتاب را میخواند صدای ازدها بلند شد جوان



بی همتا فریب این سگ را خوردی بنو میگویم مخوان کتاب را ارسلان اجتناب نکرد کتاب را خواند تا تمام شد ازدها پانزده قدم مانده بود تا با ارسلان برسد فریاد کرد ای ارسلان اگر محض خاطر تو بود این باغ را زیر و رو میکردم چه فایده که حرف مرا نمیشنوی بزنی با تیر این حرامزاده را که قمر وزیر فریاد کرد قربان دستت کردم تیر را بزنی بچشم ازدها که قاتل ملکه همین حرامزاده است چرا مهلتش دادی ارسلان بگفت قمر وزیر یک تیر در چله کمان نهاد گوش تا گوش کشید

جلد چهارم از کتاب امیر ارسلان

خواست ازدها را بزند ناله ازدها بلند شد که ای جوان بی رحم تا کی حرف این حرامزاده را گوش میدهی ، خودت را بکشتن مده ، قمر وزیر گفت بزن که صدائی از پشت سر شنید که ای ارسلان رومی آن قدر پی حرف قمر وزیر رفتی تا کلرا با اینجا رسانیدی باز بحرف این حرامزاده میروی ازدها را مزن قمر وزیر را با تیر بزن مرا نجات بده بقدری آن صدا در دل ارسلان اثر کرد که بازویش سست شد و نزدیک بود کمان از دستش بیفتد آنگاه گوش داد تا ببیند صدا از کجا می آید قمر وزیر فریاد کرد جوان از شنیدن يك صدا سست شدی بزن ازدها را که تکر از کلر میگذرد بزن ! . ارسلان کمان را کشید که باز صدا بلند شد بی غیرت نظر کن مزن ازدها را ارسلان متحیر شد که پروردگار احرف کدام را بشنوم آبا صاحب صدا کست عقب سر نگاه کرد چشمش در پنجره قصر بر آفتاب جمال ملکه افتاد که با لباس سیاه ایستاده و میگردد ای بی رحم میخواهی مرا بکشتن بدهی آتقدو کردی تا مرا بدست این حرامزاده گرفتار کردی بزن قمر وزیر را چشم ارسلان که بر ملکه افتاد او را سالم دید قوتی بجانش آمد با خود گفت باید پی حرف قمر وزیر رفت اگر بگویم خودت را هم بکش میکشم . همچنان که ازدها سرش در کتاب بود و میخواهد چشم راست آن حرامزاده را هدف تیر قرار داد شصت را بکمان گذاشت تیر را رها کرد تیر غرش کنان آمد و بر چشم راست ازدها خورد که از پشتش بدر رفت تیر دیگر بکمان گذاشت دید گویا قیامت قیام کرد از هر جانب صداهای غریب و عجیب برخاست رعد و برق و طوفان و ساعتی ظاهر شد روز روشن چون شب تیره و تاریک شد .

ارسلان بیهوش شد يك وقت بیهوش آمد دید صبح شده است و آفتاب بقدر دو یزء از زمین بلند شده برخاست و نشست در اطراف نگاه کرد نه باغی دید و نه عمارت و نه کسی هست از چهار طرف تا چشمش بگرد میگرد بیابان بود و هیچکس نیست .

ارسلان با خود گفت نامرد چطور شد من چرا چنین شدم يك تیر بازدها زدم این همه آشوب پیا شد از جا برخاسته گفت بروم ببینم شهر فرنگ کجاست خود را بشهر برسام به بینم چه خبر است یکطرف بیابان را گرفت و بنا کرد براه رفتن تا ظهر قدم میزد پایش از رفتار بازماند حرارت آفتاب بر بدنش ناپدید زبانش از خشکی خشک شد و از کلام بیرون آمد از گرسنگی بیحال شد هر چه نظر کرد بجز ریک روان چیزی ندید از گرسنگی قدری ریشه گون چون بشکر خورده و خشکی گرفت همینکه حال آمد با خود خیال کرد ای دل فافله بی جهت در این صحرا ماندن نمرند آرد بروم به بینم سرانجام چیست برخاسته رو براه نهاد مدت پنج شبانه روز قدم زد و ریشه گون میخورد روز ششم باز در بیابان میرفت و گریه میکرد .

افتادم از پا چنانکه دانی	در این بیابان ز نا توانی
بهر زمعنون بسوی لیلی	صبا پامی ز مهربانی
باو بگویم غم که دارم	نه همزبانی که يك زمانی
بمن بگوید غمی که داری	نه دادخواهی که ساهتاهی

بعد سر بسوی آسمان کرد و گفت پروردگار من آیا بکدام تفسیر مستوجب عفویت شدم .

احوال دل شکسته بالان دانی	آنی تو که حال دل نالان دانی
وردم نزنم زبان لالان دانی	گر هوانمت از سیندسوزان شنوی

خدایا مرگ یا نجات همینطور ناله میکرد .

تا هنگام عصر تل ریگه بنظرش آمد بالا رفت نگاه کرد درسی قدمی چشمش بر دیوار باغی افتاد سبز و خرم اشجار سر بفلک کشیده حمد خدای را بجا آورد از تل سرازیر شد بندر باغ رسید دید در باز است بسم الله گفت قدم در باغ نهاد جانی با صفا دید قدری میوه خورد سیر شد و بعد ب جستجوی صاحب باغ آمد هر چه گشت کسی را ندید ب فکر ماند ناگاه صدای ناله جاسوزی شنید از اثر صدا زانویش سست شد باثر صدای آمد در وسط باغ عمارت عالی دید قدم بپله نهاد بالا آمد چند اطاق تودر تو بود دید صدا از اطاق آخری میآید و میگوید خدایا تاکی در بند بلا اسیر و دستگیر باشم مدتی ترا ستایش نمیکردم شب و روز یاسم میگفتم بر تخت عزت و کامرانی نشسته بودم از روزی که ترا شناختم و یا صمد گفتم دقیقه آسوده بستم خدا یا یا مرگ یا نجات چنان صدا بردل ارسلان اثر کرد که بی اختیار اشکش سرازیر شد گفت آیا صاحب صدا کیست و چه ظلمی باورسیده و همینطور بدببال صدا رفت تا در اطاق آخری چشمش بر جمال ملکه افتاد که او را در وسط اطاق ب چهار میخ کشیده اند و سنگ بزرگی بروی سینه اش نهاده اند چنانکه قدرت حرکت کردن ندارد و اگر نفس بکشد تمام استخوانهای سینه اش خرد میشود بقدر يك وجب از زمین بلندتر است و گیوان عنبر آسایش چون خرمن بروی زمین ریخته اشکش چون قطره باران سرازیر است از مشاهده آن حال آتش در کانون سینه ارسلان افتاد دوید پیش آمد دید از بس گریه کرده بیهوش شده سنگ را از روی سینه او برداشت سر او را بدامن نهاد چند بوسه از لب او ریود بازویش را مالید ملکه چشم گشود سر خود را بدامن ارسلان دید بعضی ترکیب بنا کرد بگریه کردن .

ارسلان گفت بلایت بجام تو کجا اینجا کجا کدام بیمرات ترا باین شکنجه و عذاب مبتلا کرد ملکه گفت ای جوان بیمرات تو مرا باین روز انداختی و گرفتار کردی ارسلان آهی

کفید گفت دو چشم من کور شود که ترا بدینحال نینم من رضا یستم خار بیای تو برود چه رسد بان که نورا گرفتار کنم مگر من چه کرده ام بلکه گفت جوان روزی که بتو میگفتم بی حرف قمر وزیر مرو نشیدی تا کلر را باینجا رسانیدی چقدر به تو گفتم نام خود را باین حرامزاده بروز منده آنقدر وسوسه کرد تا فریب آن حرامزاده را خوردی آخر فکر نکردی قمر وزیر چه خیالی دارد که اینقدر اصرار دارد تا این حرامزاده عطلی بداشت. اینهمه جانفانی نمیکود. خوب بیامروت بی وفا اینها قمر وزیر ترا بدر باغ من می آورد هر چه اصرار میکردم بروز نمیدادی بحرف این حرامزاده رفتی مرا بیهوش کردی و گلوبند را از گردن من باز نمودی مرا بدست این حرامزاده اسیر کردی ارسلان گفت قربات شوم مگر من مرده ام بگو بینم مگر بدست آن حرامزاده گرفتاری و او ترا باین صفت انداخته گفت بلی وقتیکه بتوفسم میدادم اگر با قمر وزیر میآئی و نام و نشان خود را باو گفتهئی پس بگو، میخواستم بتو بگویم که این حرامزاده عاشق من است بمحض اینکه مرا بدست بیاورد با تو اینطور سلوک نمیکند بی اصراف بمن نگفتی تا آرزوی قمر وزیر بعمل آمد و آنوقت که تو میر بهشم ازدها زدی و طوفان شد چشم گشودم خود را در این باغ دیدم قمر وزیر حرامزاده در برابر من بسته هر چه عجز و زاری کرد همه را فحش و ناسزا گفتم تا اینکه بنیظ در آمد و سبلی بر بناگوس من زد بیهوش شدم وقتی بیهوش آمدم خورا بچهار میخ کفیده دیدم.

بعد قمر وزیر گفت ای کیسو بریده برای خاطر ارسلان بمن ناسزا میگوئی اگر داغ آن مادد بنظرا را بدلت نگذارم نامردم. چه فایده که تا ملتفت تو شدم آن حرامزاده بدر رفت میدادم ساحر است یا با ساحری همدست است اکنون میروم اگر در رحم مادرش رفته باشد او را میآورم و من او را در حضور تو میکشم و داغش را بر دلت میگذارم چند تازیانه بر بدن من زدو رفت که ترا بیاورد حالا بگو بینم کی ترا اینجا راهنمایی کرد ارسلان گفت تازینزه کسی مرا نشان نداد وقتی که میر بهشم ازدها زدم صناهای عجیب و غریب بگوشه رسید پس از آن آنچه برش آمده بود برای ملکه نقل کرد ملکه خندید ارسلان گفت سبب خنده ات چیست، ملکه فرمود بر این میخندم که من و تو همین امشب را زندگایم قمر وزیر بیاید ما را امان نمیدهد اگر مرا نکشد تو را خواهد کشت ای ارسلان هر چه بتو گفتم نشیدی بیا حالایک حرف میزنم بفتو، خود را عبت در دست این حرامزاده بکشتن منده. ارسلان گفت این چه حرفی است میزنی؟ ترسیم و بروم که مبادا قمر وزیر مرا بکشد؟ تو را باینحال بگذارم و جان خود را بدر برم؟ بجلال خدا تا با قمر وزیر روبرو شوم و شمیر بپوش نیالایم و یا بدستش گفته شوم از اینجا میروم من زنده باشم و تو بدست قمر وزیر گرفتار باشی صد هزار مرتبه گفته شدن از این زندگی بهتر است ملکه گفت بلایت بجانم حرف مرا بشنو

برخیز برو جان خود را بهدر مده ، اگر شمشیرت گاوماهی را بشکافی بر بدن این حرامزاده کفر نمیکند
تو نمیتوانی او را بکشی تازود است برو .

ارسلان فرمود کفر از این سخنان گذشته است اگر بروم دشمنی بچشم منت کرده ام ، بیش
از این بست که بدست قمر وزیر گفته می شوم از روزی که از روم بیرون آمدم دست از جان خستم
حالا تا قمر وزیر نیامده تو را از بند باز میکنم قدری صحبت بناریم ، شراب بخوریم تا فردا بینیم
با قمر وزیر چه باید کرد دست بکمر زد خنجر را از کمر کفید گذارد بکلافه ابریشم با تمام
قوت و زور بازو هرچه بکازد خنجر چون دم آره دندانها شد خنجر را بیکطرف انداخت شروع
کرد بگریه کردن ملکه هم گریان شد گفت بتو گفتم تو قاتل قمر وزیر و نجات دهنده من نیستی
برخیز و صفت جان خود را بهدر مده ارسلان گفت قربانت شوم اگر خود را فدای یکتار مروت
لکنم از اینجا بیروم حالا بگو بینم آنچه چیزی هست که خود را از گرسنگی نجات بدهم گفت
در این دو لایچه شراب و کباب و نان هست که قمر وزیر حرامزاده برای من مهیا کرده است لیکن
از روزی که آورده چیزی نخورده ام ارسلان ازجا برخاسته شمعدان را روشن کرد مینای شراب و
کباب را بیرون آورد سر ملکه را بدامن گرفت جامی پر از شراب کرد خورد و جامی دیگر در
دهان ملکه ریخت جوجه و نان خورد و در دهان ملکه هم گذارد تا هردو سیر شدند و یکدیگر
را میبوسیدند ملکه ارسلان را نصیحت مینمود و گریه میکرد تا سفید صبح ظاهر شد چون صبح
شد ارسلان چند جام شراب خورد و بملکه هم داد باز ملکه زبان بنصیحت گشود که جوان تا وقت
داری فرار کن شاید نوعی شود که باعث نجات من شوی اما اگر این حرامزاده تو را بیند دیگر
راه نجات برای من و تو نخواهد بود ارسلان گفت بچشم الان بر میخیزم و بیروم ساعتی صبر کن
تا در جام دیگر بنوشم جامی شراب نبود که بنوشد ناگاه سر و کله قمر وزیر پیدا شد و از در اطاق
داخل شد چشمش بر بالای سر ملکه بر آفتاب جمال ارسلان افتاد که نشسته و سر ملکه را بدامن
گرفته فاهاه خندید و گفت حرامزاده من تو را در آسمان میبستم در زمین بچنگم آمدی مادر بنظا
در منزل من چه میکنی مگر این کیسو بریده بتو نگفت قمر وزیر بخون تو تفته است هفت شبانه
روز است در جستجوی تو خواب نکرده ام تو در کنار معشوقه من نشستی و شراب میخوری اکنون بجایت
آرام بگیر که غیب گیرم آمدی و وقت آن رسیده تا سزایت را بکنارت بگذارم ارسلان گفت حرامزاده
را چه حد آنکه یارم رایاوری اینجا و چهارمیخ بکشی سبند آسا ازجا پرید و دست بقبضه شمشیر
نمود و چون شبر خشم آلود شمشیر را بالا برد و با قوت تمام فرود آورد که اگر بر کوه میزد دو نیم
میشد اما سر موئی بان حرامزاده کفر گرفت آه از نهاد ارسلان بر آمد دست بخنجر نمود و بقمر وزیر

حمله‌ور شد که صدای خنده قمر وزیر بلند شد گفت حرامزاده شمشیر برای من می‌کشی تصور کردی منم امیر هوشنگ یا الماسخان هستم پیش آمد دست ارسلان را الله فطار داد خنجر را از کفش بیرون آورد وسیله‌ی مسکمی بر او زد که آتش از چشمش پرید هر چه خواست خود را نگاهدارد توانست چرخ‌خورد و بر زمین افتاد و بی‌هوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد چشم خود را گشود دید در کنار دریاچه او را بدرخت بسته‌اند و قمر وزیر حرامزاده سر بالهنگ ملکه را دست دارد و در برابر او ایستاده، گفت ای حرامزاده مادر بنظرا دیدی چگونه بدستم اسیر شدی حرامزاده شجاعت بنخرج من میدهی دیدی با يك سیلی چگونه دستت را بستم حالا چه می‌گویی با این شمشیر بکمرت بزنم تا در جلوی یارت دو نیم شوی طرسلان رگی غیرتش بحرکت آمده با خود گفت ای ارسلان خاک بسرت دیگر زندگی بچه کار تو می‌خورد که پیر مردی بستم سحر دست تو را ببندد و در حضور معشوقه‌ات بتو فحش بدهد سر بلند کرد و گفت حرامزاده سحر چه کردی که اینهمه لاف می‌زنی اگر ساحری نمیکردی چنان شمشیر بر فرقت می‌زدم که دو نیم شوی قمر وزیر وقتی که سخنان ارسلان را شنید گفت حرامزاده حالاهم که صید شمشیر من هستی لاف می‌زنی تا بحال رحم بجوایت می‌کردم حالا کشتن تو بر من واجب شد ارسلان گفت اگر مرا نکشی از قعبه‌های فرنگ کمتری قمر وزیر گفت حرامزاده تو را بنومی‌بکشم که تاقیامت حسرت بدل ملکه بماند پس از آن دست ملکه را گشود و زنجیر از گردنش باز کرد و شمشیر از غلاف بیرون کشید و بدست ملکه داد و گفت اگر میخواهی مرا نکشم با دست خود گردن ارسلان را بزن اگر نزی بی‌ساج اعظم قسم است اول این حرامزاده را می‌کشم بعد از آن ترا بزجری بکشم که مرغان هوا بحالت گریه کنند بگیر شمشیر را و گردن ارسلان را بزن تا دوباره تو را در فرنگ بخدمت پدرت برسانم ملکه اشک از چشمان فرو ریخت و گفت حرامزاده این چه تکلیف است بمن میکنی دستم بریده باد اگر بخوام ارسلان را بکشم هر چه از دست بر می‌آید کوتاهی نکن ، قمر وزیر گفت بلایت بجانم من عاشق توام و این همه کارها را برای خاطر تو کرده‌ام مقصود من اینست که با تو عیش کنم این مادر بنظرا رقیب من شده است و دل از تو برده است من سالها پی‌دفع این حرامزاده بودم امروز پشای خودش بدستم گرفتار شده و قادر بکشتن او هستم او را بزجری بکشم که بحسرت مرده باشد و ببیند یارش بدست من گرفتار و بحرف من گرفتار میکند .

از شنیدن این کلمات دود ناخوش از دماغ ملکه متصاعد شد گفت پس کن حرامزاده با من لاف عشق می‌زنی و مرا بکشتن ارسلان تحریک میکنی اگر هر چه از دست بر می‌آید کوتاهی کنی لاجکه خرابانیاں بسرت باشد قمر وزیر غیظ ملکه را دید گفت کیسو بریده محض خاطر ارسلان بمن تا سزا می‌گویی تا مردم اگر داغ او را بر دلت نگذارم حرامزاده نظر کن چطور یارت را

می کشم شمشیر را از زمین برداشت و بجانب ارسلان دوید ارسلان دید قمر وزیر بجانب او می آید دیگر مفری ندارد اشک از چشماش سرازیر گشت و سر بسوی آسمان بلند نمود و گفت ای پرورگار من ،

سوی تو بودیم که توئی بی نظیر
هر که همیزم که توئی دستگیر
نیست بجز لطف تو راهی دگر
جز گرمت نیست پناه دگر

ای پرورگاری که تا بحال چند مرتبه مرا از کشتن نجات دادی روا مدار که بی گناه بگفته شوم تیر های ارسلان بهدف اجابت رسید دستی از غیب نمودار شد قمر وزیر و ملکه را بر روی هوا بلند کرد ارسلان بیپوش شد يكوقت بیپوش آمد دید عصر است نه قمر وزیر است نه ملکه بجز خودش دیگر کسی نیست تعجب کرد و با خود گفت نامرد این دست که بود که قمر وزیر و ملکه را برد در این باغ مانند من خوب نیست شاید دو پاره بیاید و مرا هم ببرد یا هزار مشقت دست خود را گشود از جا برخاست و شمشیر قمر وزیر را برداشته بکمر بست در عمارت آمد و هر چه کباب و نان و آذوقه و مینای شراب و سایر ماکولات بود برداشته پائین آمد و از باغ خارج شد و گفت ای دل غافل می رود در این بیابان یا نشانی از ملکه پیدا میکنم و یا در میان بیابان میبیریم توکل بنماید کرد و قدم در بیابان نهاد دید تا چشم کار میکند بیابان خشک و بی آب علف است و جز ریگ روان و خار سفیدان چیزی نیست دل بگرم خدا بسته و يك سمت بیابان را بنظر در آورد و رفت تا شام بقدر پنج فرسنگ رفته بهلوی سنگی نشست و قدری نان و کباب و شراب خورد باز برخاسته براه افتاد آنشب را تا صبح راه میرفت مدت دو شبانه روز راه میرفت آذوقه اش تمام شد گرسنه و تشنه می رفت ریشه گون میخورد مدت شش ماه در آن بیابان لهیزرع قنم زد نه آبادی به چشمش جلوه کرد نه صدای آدم شنید موی سر تا کمر گاهش را گرفته بود و از گرد راه موی مشکه فامش چون نمدهیم پیچیده بود لباس حریر از تنش ریخته شمشیر و خنجرش از پس بسنگ خورده همه از کار افتاده و از آفتاب صورت ماهش سیاه و ناخنهایش چون ناخن پلنگ دراز شده مثل يك غول بیشاخ دم گردیده بود و در مدت آن ششماه کارش گریه بود تمام پاهایش آبله کرده و پوستهایش چنان کلفت شده بود اگر بر روی شمشیر راه میرفت اصلاً اثر نمیکرد تا پس از ششماه از دور کوهی نمایان شد که سر پلنگ کشیده چگونه کوهی که قله اش باقله سپهر برابری میکرد .

یکی کوه پایه سر اندر سعاب
مکان پلنگ آشیان عتاب
چنان قله اش گرد افراز بود
که با گرسی چرخ همراز بود

هر استند دیو از دم غار او دم ازدها بر دم مار او

کوه بلند مخروطی دید فرمود تاکی در این بیابان میروم و ریخته علف و گون میخورم بروم در بالای این کوه شاید آن طرف آبادی باشد بسم الله گفت قدم در دامنه کوه نهاد و از کوه بالا رفت و عرق چون گلاب از چهار طرفش می ریخت تا وقت غروب خود را بقله کوه رسانید و زیر قدم نگاه کرد دید .

عالمی خواهم از این عالم بدر تا بنگام دل کنم سپر دیگر

دید تا چشم کار میکند جنگل است و سبزه و چمن و چشمه و مرغان قلعه سنج در شاخسار مشغول خواندن و نهر آب از هر طرف جاری و درختان تنگه یکدیگر در میان جنگل صف کشیده آنگاه از کوه سرازیر شد داخل جنگل گردید قندری میوه چید و خورد و در کنار چشمه آمد چند کفی نیز آب خورد و دست و رو را صفا داد همینکه سیر شد خوب نظر کرد دید تا چشمش کار میکند زمین سبز و خرمست و در یک فرسخی کوه سوادشهری دید که دیوارش سر بفلک کشیده و بسیار محکم است و جرمش بیست متر دور تا دور قلعه خندقی کنده اند و چهار برج دارد گفت شکر خدا را که با بادی رسیدم خوبت سرازیر شوم عقل بر او می زدگفت تا به اطراف شهر رسم در دروازه رومی بندند و من پشت در میام امروز هم خیلی راه آمدم خسته هستم بهتر اینست که امشب در اینجا بمانم و خستگی بگیرم صبح بروم بینم در این قلعه کیست و اینجا کجاست این خیال کرد دست زیر سر نهاد و خوابید .

سحر شاهان که فرزانان انجم شدند از چشم مطلوب فلک هم

در بر آمدن آفتاب عالمتاب ارسلان نامنظر در قلعه کوه از خواب بیدار شد بعد بر خاسته چند کفی از آب چشمه خورد و دست و رو را شست از کوه سرازیر شد پیاپی کوه رسید قدم در بیابان نهاد صحرائی دید چون ارم شد ادب از گل و ریاحین سبز تا کمر و بوی گلها مشام جان را تازه میکرد شکر خدا را بجا آورد همه جامی آمد تا پیاپی قلعه رسید بسم الله گفت قدم بروی نمخته پل نهاد داخل دهلیز شد کسی را ندید قدم بیرون قلعه نهاد جانی با صفا دید که خیابان دارد و درختان سرد سیری و گرم سیری و مرمر و صنوبر و کاج سر بفلک کشیده و از هر طرف نهرهای آب جاریست پیش آمد دید در وسط چهار خیابان محوطه ایست بقدر دو هزار سوار در لباس و سلاح رزم ایستاده اند و از این دو هزار نفر صد نفر نمایانند دور تر ایستاده و نگاه کرد بعد یکی از آنان گفت تو را بندها بگو بینم این چه قلعه ایست و این مملکت را کدام مملکت میگویند جوابی نماند درست نگاه کرد دید هیکل آدمیست که از سنگ ساخته اند و لباس پوشیده اند و سبب کرد رفت از کسی دیگر پرسید دید او هم از سنگ است همینطور دور افتاد

دید همه را از سنگ ساخته اند چشمش بر تخت چهار پایه مرصع افتاد دید جوانی مانند قرص ماه یال از یال در رفته با لباس پادشاهی بمن بیست و دو سال بالای تخت تکیه بر تنگای زرنگار داده سر تا پا غرق در گوهر تاج هفت کنگره بر سر دارد اگر مانی نقاش زنده شود تصویر يك حلقه چشمش را نمیتواند بکشد .

چشم ارسلان از پر تو جمالش خیره شد دید در طرف راستش وزیر با همامه و قلمدان مرصع نشسته و عقصد وزیر صاحب فنل دور تا دور او آرام گرفته اند ارسلان با خود گفت آیا این پادشاه کیست و چرا همه سنگ شده اند قدری افسوس خورد که حیف از این جوانانی که سنگ شده اند یقیناً در اینجا اسراری هست بر خاشه از تخت بزیر آمد چشمش بنده فتمی بروهنه چاهی افتاد که دور چاه ده ذرع است پس آمد در کنار چاه نشست عجب چاه عمیقی دید نزدیک بود زهرماش آب شود .

عجب چاهی پریده در دل سنگ که راهش را نداند کس بفرسنگ

ارسلان متعجب در کنار چاه نشسته با خود گفت سنگی بیندازم ببینم که عمق این چاه چقدر است سنگی از زمین برداشته در میان چاه انداخت تا گاه صدائی در نهایت لطافت و ظرافت از میان چاه برآمد و گفت ای کسیکه در این چاه سنگ انداختی تو را بجلال خدا اگر ارسلائی بگو من با تو حرفی دارم آه از نهاد ارسلان برآمد گفت یعنی چه اینکه صدائی بود که شنیدم آدم نه چاه اسم من را چه میداند و مرا میخواهد چه کند در فکر بود که باز صدا آمد که ای بی انصاف اگر ارسلائی بگو باز هم جواب نداد باز صدا بلند شد ای ارسلان ترا بجان فرخ‌لقا اگر ارسلائی بگو مترس دشمن تو بیستم ارسلان با خود گفت چرا ازین صدائی که از ته چاه میآید ترسم هر چه بادا باد سر را در چاه کرد و گفت ای صاحب صدا هر چند نمیدانم کیستی اما چرا باید ترسم من ارسلام با من چکار داری مطلب را بگو صدا بلند شد که مرحبا بتو که اسم خود را گفتم بگیر این امانت را و دیگر اینجا توقف نکن و از راهی که آمده بودی برگرد که جانت در خطر است ارسلان دید گره بسته ای از چاه بیرون آمد برداشت باز کرد چشمش بر همان گلوبندی افتاد که دوازده دانه یافت بود و در فرنگ از گردن ملکه باز کرده بود . عجب کرد که گردن بند در اینجا چه میکند فکر خدا را کرد گلو بند را بوسید و در بغل نهاده از جا برخاست و قدری در آدمکهای سنگی گردش کرد تا هنگامیکه آفتاب غروب کرد .

شب آمد لعل نوره بر خاشه بست عطاره دوات مرکب شکست

همینکه سیاهی شب چهارا فرا گرفت هنوز دست تاریک نشدم بود که ارسلان دید از جانب

دروازه قلعه صدای هربه رعد آسانی بلند شد و باره گویی از برابر نمودار شد که سرش با اندازه ده
 فدح از بالای دیوار قلعه نمودار است آمد تا رسید بدم خندق از نخته پل گذشت خم شد بطوری که
 دماغش بر زمین خورد و با هزار تعب خود را داخل دروازه کرد قدم بنهلیز نهاد و داخل باغ شد
 قدم راست کرد نعره‌ئی کشید چشم ارسلان که بر هیكل او افتاد که قدم مثل چنار و سر مانند گنبد
 دوار، آه از نهاد او بر آمد بخود گفت تا مرد عجب جانی گرفتار شدی اگر چشم این عفریت
 حرامزاده بر من بیفتد مالم نمیدهد من قلمه چپش خواهم شد سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت پروردگارا
 خودم را از شر این حرامزاده بنو سپردم خود را بندرختی چسباید که دید آن عفریت قدم در خیابان
 نهاده میآید و سر زنجیری در دست دارد آمد تا وسط خیابان ارسلان نگاه کرد دید سگ بزرگی
 بتنه آهتری بزنجیر کرده در دست دارد روی ارسلان میخ طویله سگ را بزمین کوبید ارسلان دید
 آن سگ مثل ابر بهار گریه میکند و عجز و التماس می نماید اما عفریت محل نگذاشت بعد دست
 پیش کمر برد و تازیانه سپی خام را کشید پا را پس و پیش گذارد و آنقدر تازیانه بر بدن آن سگ
 زد که پوست بدنش ترکید و خون از تمام اعضای بدنش جاری شد بزبان فصیح میگفت پهلوان
 تقصیرم چیست چرا یکبار مرا نسیکشی چرا اینقدر مرا صدمه میزنی و آزارم میدهی مرا بکش
 و جام را خلاص کن ارسلان دید عفریت تازیانه را با یک طرف انداخت و سر سگ را بسینه گرفت
 و او را نوازش کرد و با صدای مهیب گفت من مجبورم که هر شب صد تازیانه بر بدن تو بزنم حالا بگو ببینم
 امروز کسی را دیدی که در این قلعه بیاید مگه جواب داد پهلوان که را قدرست در اینجا بیاید،
 مگر ارسلان رومی جز او کس دیگر محال است بنو اند قدم در اینجا بگذارد ارسلان هم در این
 چند روزه میآید و جز من کسی حریف او نیست من او را می شناسم تا دیدم او را میگیرم لیکن هنوز
 نیامده عفریت گفت حرامزاده من ارسلان را از تو میخواهم با پلیس قسم تا او را نگرفته‌ئی هر شب
 تازیانه بنو میزنم مگه گفت باقیالت خواهد آمد عفریت گفت چاره دیگری نداری اگر نجات
 می خواهی ارسلان را بیاور این را گفت و باد در تنوره انداخت و بر هوا بلند شد ارسلان با خود گفت
 عجب سخت و اقبال دارم که هر کجا قدم میگذارم سگ و کربه و دیو و غول دشمن من هستند و
 مرا میخواهند من کجا عفریت و سگ را می شناسم که بنون من دشمنه اند با سخت خود در جنگ بود
 دیدم سگ سر بسوی آسمان بلند کرد و بنای گریه و زاری را گذاشت گفت ای پروردگارا تا کی در دست
 این حرامزاده گرفتار باشم ای ارسلان کاکلت بنون رنگین شود که مرا بدین روز انداختی حرامزاده
 اگر بگیرم آمدی دیدم چه بر سرت بیاورم این را گفت و چون ابر بهازی گریه میکرد بعد از ساعنی
 ارسلان دید عفریت از روی هوا پیدا شد دو پارا در وسط خیابان بر زمین زد که زمین چون کره

صیحاب بهم لرزید نعره زد که تمام در و دشت لرزید بند دل ارسلان گسیخت دید آن حرامزاده تختی بر دوش دارد بر زمین نهاد چشم ارسلان در بالای تخت بر آفتاب جمال حوروشی افتاد که چون خرمن ماه بر روی تخت نشسته چشم ارسلان از پر تو جمال او خیره شد اما دید آن شهزادگانه بصورتش نمالده چون بیند لرزید قطرات اشک چون دانه مروارید از چشمش سرازیر است عفریت خود این حال در برابر تخت نشست و گفت نازین قربانت بروم آخر من از عشق تو نزدیک است هلاک شوم دختر اهتانی باو نکرد و پیوسته گریه زاری میکرد عفریت از بس التماس کرد خسته شد برخاسته



رو بجانب سگ کرد و گفت ای حرامزاده حال من میروم این نازین را تا فردا صبح بدست تو سپردم بعد پیش آمد قلاده از گردن سگ باز کرد و او را رها کرد بعد دست بنگم برد و شمیر را از گم کفید و بدست سگ داد و گفت حرامزاده میدانی این شمیر چه شمیری است دست او را نگاه دار تا صبح دور این تخت نازین بگرد سگ گفت چشم و شمیر را گرفت و بنا کرد بگردیدن عفریت باد در تنوره انداخت بلند شد و رفت دختر که خاطر جمع شد عفریت رفت سر بلند کرد با سگ گفت معلوم می شود تو هم بدست این حرامزاده گرفتاری بیا بگذاریم برویم یا ما را بگذار بروم سگ گفت عجب کاری یاد میدی خود را بکشتن بدهم که بگذارم تو بروی مخالفت تو را مرخص

کتم بقدر وسعت آن دختر الماس و گریه کرد نزدیک بود دل ارسلان بشکند چند مرتبه خواست از پشت درخت بیرون بیاید سگه را بکشد و دختر را نجات دهد عقل بر او هی زد نامرد شاید این سگه حرامزاده ساحر باشد چکار دارم به بینم آخر چطور میشود در فکر بود صدای سم مرکبی شنید در روشنائی مهتاب نظر کرد دید یک سوار از برای نمایان شد و سرعت رو بقلعہ میآمد رسید تا از تنگه پل گذشت داخل قلعه شد و از اسب پیاده شد مرکب را بدرختی بست و دست بقبضه شمیر نمود برق تیغ از ظلمت غلاف کشید نمره رعد آسائی بر آورد که ای سگ حرامزاده چرا نمیگذاری این دختر از اینجا برود یا بگنار برود یا الان با این شمیر دو نیمت میکنم ارسلان دید سگه قاه قاه خندید و گفت خواه خراب آرام باش شمیر دست مرا بین این شمیر را که میفتاسی اگر پیش آمدی با این شمیر گردن تو را میزیم تو را چه حد آنکه قدم در اینجا بگذاری ارسلان دید آن نفاهدار با آن حرارتی که داشت چشمانش که بر آن شمیر افتاد بست شد و عقب رفت صدا زد حرامزاده بگذار دخترم را بیرم سگه گفت محال است اگر مردی پیش بیا که مادرت را بجزایت بنشام ارسلان دید اینها هردو از هم میترسند و هیچکدام جرات پیش آمدن ندارند با خود گفت اگر تا صبح در اینجا بایستم اینها همین کار را خواهند کرد چنانکه صبح شود اینها مرا خواهند گرفت خوبست تا سگه و نفاهدار سرگرم هستند بروم سوار اسب نقاب دار شده بروم اینجا ایستادن من فایده ندارد گور پدر سگه و نفاهدار و دختر گریه آهسته از پشت درخت در آمد مرکب را باز کرد سوار شد پوایی پوایی از قلعه بیرون آمد و از پل گذشت با خود گفت من که این صحرا را بلد نیستم بهتر اینست که اختیار خود را بدمت این مرکب دهم او این صحرا را بهتر میداند نازیانه را از کمر کشید چند تاز پناه بر مرکب زد که یکبار عنان از دست ارسلان گرفت چون باد صحرایک سمت بیابان را گرفت و رفت ارسلان عجب تند مرکبی دید دل بحدایت آفتاب را تا صبح مرکب میساخت تا روز سوم محسوس رسید بنهنگ جنگل که درختان ابوه و سر بهم پیچیده داشت لجام مرکب را کشید پیاده شد و داخل گردید قدری میوه خورد و زمین را از پشت مرکب بر داشت و مرکب را بهرا سرداد آن شب را تا صبح در آن جنگل بود روز دیگر بر خاسته مرکب را زمین کرد دید تمام زمین ویران این اسب از طلا و جواهرات است در فکر شد که آیا این نفاهدار که بوده است پس از آن مرکب را کشید پا در حلقه رکاب نهاده سوار شد باز مرکب عنان از دست ارسلان گرفت و چون باد صحرایک سمت حلت شبانه روز مرکب میساخت روز هفتم راه باریکی دید بکوه ساخته اند اسب از آن راه آمد بقله کوه رسید هنگام غروب بود چشم ارسلان بر سواد شهر عظیمی افتاد که از دور نمایان است دید که این اسب

بجانب شهر می‌رود اختیار خود را بمرکب داد می‌آمد تا رسید بیست دروازه وقتی رسید که سیاهی شب عالم را فرا گرفته بود دروازه را بسته بودند ارسلان با خود گفت نامرد مبادا این شهر هم مثل آن قلمه باشد امشب را بیرون شهر می‌مانم تا صبح اگر دیدم اینجا آدم هست که خوب والا می‌گیریم آنشب را در جنگل بیرون شهر ماند تا هنگامیکه هروس خلوت نشین صبح از حجله افق بیرون آمد و عالم را منور بنور خود ساخت ارسلان از خواب برخاسته نشست از دور نظر کرد دید دروازه شهر باز شد و خلق شهر بزرگ و کوچک همه سیاه پوشند .

دید شهری پر فلان و پر خر و ش مردمان از هر طرف آمد بجهوش

جمعیت را دید خاطرش جمع شد که شهر است با خود گفت نامرد حتما آن نقابدار از اهل این شهر است بهتر آنست که این است را رها کنم و خودم پیاده بشهر روم برخاسته پیاده روانم شد آمد تا رسید بندر دروازه بسم الله گفت قدم در صحن دروازه گذارده و گفت خدا یا خودم را بتوسپر دم قدم در کوچه و بازار نهاد اهل شهر هیولای ارسلان را دیدند که موی سر او تا کمر رسیده و چون آمد بهم پیچیده و رنگ صورتش سیاه ناخنها بلند، تعجب کردند که این غولست یا جن تا رسید بدکان آشپزی بعد از شش ماه بوی پلو و اطعمه بشامش رسید زانوهایش سست شد هر چه خواست بگذرد خواست روی دکان ایستاد و بصورت نظر میکرد و روی سؤال داشت چشم آشپز بريك غول بی شاخ و دم افتاد که ایستاده بر ابر دکان بصورت نگاه میکند دلش بسوخت صدا بر آورد ای هیولای تو غولی ، خرسی ، آدمی چه جنسی هستی پیش بیا تا بینمت چه کسی هستی ارسلان پیش آمد گفت آدم، پرسید اهل کدام شهری این چه وضع است اگر آدمیزادی این ناخنها چیست ؟ گفت برادر مدت ششماه است آدم ندیدم و قوت از گلوی من پائین رفته است تا امروز که وارد این شهر شدم و قدرت رفتن ندارم اگر میخواهی سر گذشت خود را بگویم اول شکم مرا سیر کن که بجلال خدا از گرسنگی نور چشم نمانده است دل جوان آشپز سوخت گفت بنشین تا برایت طعام بیاورم رفت عقب دکان و قاب طعامی آورد بر ابر ارسلان نهاد ارسلان او را بر زمین زد و قاب پلو را چندلقمه کرد کلمه شربت را سر کشید جوان آشپز سه قاب پلو و سه قدح شربت داد تا اینکه سیر شد گفت از مرحمت و شفقت شما سیر شدم جوان آشپز گفت حالا سر گذشت خود را بطور حقیقت برای من بگو بینم که در واقع سر گذشت تو شنیدی است اهل کدام شهر ؟ و چرا باین روزگار گرفتار شدی

ارسلان گفت ای برادر من از اهل مصرم و از سلسله تجار و فیروز نام دارم ششماه قبل از از مصر بیرون آمدم پنج کرور دولت داشتیم و همه را در کفنی نهادم بجزم تجارت به هندوستان میرفتم

در راه گشتی ما طوفانی شد مال و دولت هر چه داشتم غرق شد از آنجائی که همزم باقی بود به نخته پاره گیر کردم مدتی هم در آب بود و گرسنه و تفته شناوری میکردم بعد از چند روز بکنار خشکی رسیدم بیرون آمدم و مدت ششماه تمام شب و روز در جنگل و کوه و بیابانها قدم میزدم و یکتنر آدمیزاد ندیدم امروز رسیدم باین شهر، یگراست آمدم در دکن تو، جوان آشپز ساعتی فکر کرد و گفت ای جوان دروغ گفتی ارسلان گفت از چنه بابت گفت بجهت اینکه این حرفها را که میزنی ماهر گز نشنیده ایم مصر چیست هندوستان کجاست ارسلان گفت مصر هم مثل همینجا است مرا مرخص کن بروم در این شهر قدری گردش کنم باز بخدمت می آیم .

جوان آشپز گفت خودت میدانی برو تا هر وقت که میخواهی در شهر گردش کن کسی با تو کاری ندارد ارسلان خیلی تفکر کرد دست بر قبضه شمشیر کرده از کمر باز نمود بدست جوان آشپز داد و گفت برادر اگر چه این شمشیر با قابل است ولی توقع دارم ب عوض طعامی که بمن دادی قبول فرمائی جوان آشپز از گرفتن شمشیر انکار کرد ارسلان اصرار زیاد کرد و شمشیر را باو داد برخاسته قدم در بازار نهاد مستقیماً بطرف چهارسوق آمد تا رسید بچهارسوق ایستاد نظر کرد چهارسوقی دید چون بارگاه بوقلمون آراسته و آلات حرب بدر و دیوار آویخته اند در وسط چهار سوق دید تختی نهاده اند جوانی بیست و پنج ساله غرق دریای صندو چهارده پارچه اسلحه رزم یال از یال بدر رفته چشم دو رنگ شپلا گردن کشیده شانه پهن سینه فراخ بازو قوی آثار شجاعت و دلاوری از صورتش پیداست و چون رستم در بالای تخت نشسته و چهارصد شکرده همه پر و پا پیچیده دو سمت تخت صف بسته اند ارسلان از دیدن دلروغ و شکرده ان حفظ کرد سه سمت دیگر چهار سوق سه دکن دید که سوداگران نشسته اند صنایعهای جواهر را باز کردند الماس و زمرد و زبرجد روی بساط خود نهاده اند و کلیدهای طلا و جواهر آویخته اند در خدمت هر يك صد تن از غلامان حبشی رومی و ترك دست بسینه ایستاده اند و در هر دکانی سرمایه پادشاه دولتمندی بنظرش می آید بسیار مملکت پر نعمت و آبادی دید ایستاده متفکر و حیران تماشا می کرد ناگاه صدای ناله جاسوزی شنید از اثر صدا زانویهای ارسلان سست شد باطراف نگاه کرد تا ببیند صاحب صدا کیست ناگاه چشمش بر دکن پاره دوزی افتاد که تمام آلات و اسباب دکن او جواهر است پیرمردی با قد خمیده سرتا پا لباس سیاه پوشیده حمامه زردی بر سر بسته خرقهای بردوش و دستمال حریر مشکلی بر يك چشم بسته پاره دوزی میکند و ناله از دکن پاره دوز بود ارسلان دید پاره دوز یکسریه اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر شد و سر بسوی آسمان بلند کرد آهی کشید که دود آتش چشمه خورشید را بیره و طار کرد بزبان رومی فریاد زدای ارسلان خدا خانهات را خراب کند که خانه مرا خراب کردی

الهی از جوانی بهره نبری چندان گریست که خون از چشمش سرازیر شد ارسلان در دل گفت خدایا خودم را بتو سپردم این پیر مرد کیست بو بروی دکان پاره دوز نشست و تماشا می کرد پارم دوز بعد از گریستن بسیار از جابر خاست و تازیانه سیم خامی بر گرفت عقب دکان پرده آویخته بود پرده را عقب کرد رفت پشت پرده بقدر یکساعت طول کشید پیر مرد با دست خونین و تازیانه که از آن خون میچکید بیرون آمد بغیض تمام تازیانه را بیک طرف انداخت پشت کنده پاره دوزی لغت و مشغول شد بقدر یکساعت که گذشت سر بلند کرد قدری اطراف دکان و بازار را نگاه کرد و گفت ای ارسلان بیمروت خدا خانهات را خراب کند که خانه عالمی را خراب کرده و نعمدانی چه از



تشیبه کثرت بروز می کند این را گفت و از جا برخاست تازیانه سیم خام را برداشت رفت پشت پرده بعد از ساعتی با تازیانه خون آلود آمد و نشست مشغول پاره دوزی شد که ناگاه ارسلان دید پیر مردی محاسن سفید همامه زر بر سر و قلمندان مرصع بر کمر زده است با بیست تن امیران و سرکرگان پیاده میآیند و همان مرکبی که شب گذشته سوار شد و از قلعه گریخت و پشت دروازه ها کرده بود همراه ایشان است تعجب کرد دید بقدر سه نفر ایاتش و مساول همراه این مرکب با اسباب مجمل

می آیند آمدند تا رسیدند بدر دکان پیر پاره دوز، پیر سر بلند کرد و رو بجانب ایشان نمود و گفت دیگر شما را چه میشود ایشان بفاک افتادند وزیر عرض کرد قربانت شوم پادشاه عزم زیارت جمالت را دازد ما را فرستاده که اگر میل داشته باشید ساعتی پیارگاه تشریف بیاورید پاره دوز فرمود اگر چه دماغی ندارم لیکن چون شاه احضار فرموده می آیم از جا برخاست وزیر پیش آمد و بازویش را گرفت از دکان پیر آمد سوار مرکب شد وزیر و امیران پیاده در رکابش می آمدند ارسلان گفت بروم بینم بکجا میرود از جا برخاست خود را داخل مردم کرد همه جا آمد تا داخل بارگاه شد پیر مرد پاره دوز دست بر یال مرکب پیاده شد ارسلان خود را داخل پساوان کرد آمد در میان بارگاه چشمش بر تخت دوازده پایه مرصعی افتاد و پادشاهی دید تاج هفت کسره بر سر دارد سر تا پا لباس سیاه پوشیده و محاسن مشکلی او تا حقه ناف کشیده، نکیه پرچنگی زینکاری کرده و غمناک بسته امیران صاحب طبل و علم در دست چپ و راست او فرار دادند در آنوقت پیر پاره دوز تعظیم کرد پادشاه سپند آسا از جا پرید و در وسط بارگاه بلبل گشود و پیر را در بر گرفت صورتش را بوسید و دست او را گرفت بالای تخت نهادند فرمود پدر اگر مقتاق تو نفوم و عقب تو نفرستم هرگز ب فکر من نپستی پیر فرمود هر کجا هستم تو را فراموش نخواهم کرد یکبار پادشاه بنا کرد بگریه کردن و فرمود پدیا آخر نگری صورت دادی یا نه تاکی سیر کنم پیر هم اشکش جاری شد بعد از گریه کردن گفت ای پادشاه چکنم آن کس که حلال مشکلات هنوز پامده است میدانم چه بر سر او آمده است ولی در همین چند روز خواهد آمد و امیدوارم همه کارها بخوبی درست شود خلاصه پیر مرد بقدر دو ساعت پادشاه را دلناری داده فرمود امید است که فرزندان بزودی بنو برسند پس برخاسته بیرون آمد و سوار شد و رفت.

ارسلان هم از بارگاه بیرون آمد و در برابر دکان پیر پاره دوز نشست همینکه مردم متفرق شدند باز پیر برخاسته تازیانه را برداشت و عقب پرده رفت بعد از ساعتی با دست خون آلوده برگشت قدری ناسزا پارسلان گفت و نشست و بکار خود مشغول شد.

اللهم پیر مرد تا غروب کارش همین بود ارسلان هر چه نشست بییند آخر کار پیر بکجا میرسد بجز این کار دیگر ندید حوصله بر او تنگ شد از جا برخاسته با خود گفت این خانه خراب پیر مرد امروز وقت ما را ضایع کرد تا بحال محطال شدم امشب را کنج کاروانسرا بسر ببرم تا فردا به بینم چه میشود براه افتاد خواست برود صدای پیر مرد بلند شد جوان کجا میروی یا حرفی با تو دارم ارسلان با خود گفت نامرد پیر مرد صدای میکند تند بروم باز پیر مرد صدای آورد جوان تو را میگویم تو را بجلال خدا یا ستوالی دارم بعد بهر جا که خواهی برو ارسلان گفت مرا نپسورد

بینم چه کار دارد پیش رفت و گفت پدر مرا نمیخواهی گفت بلی ای جوان گویا غریب هستی بگو، امروز تازه وارد این شهر شدی، ارسلان گفت بلی، پیر گفت در این شهر مکانی داری یا نه ارسلان گفت خیر جا ندارم پیر مرد پرسید پس کجا میروی ارسلان گفت منزل غریبان کلروان سرا است پیر گفت حالا که غریبی و جایی هم نداری یا مهمان من باش تو را بروی چشم جا میدهم.

ارسلان گفت بسیار خوب از دکان بالا آمد در گوشه دکان نفست پیر داروغه را صدا کرد داروغه برابر پیر آمد و تعظیم نمود پیر گفت خان داروغه امشب مهمان غریبی بر من وارد شده شراب و طعام و چراغ بیاور عرض کرد چشم بعد از ساعتی شراب و طعام و مزه آورد در برابر پیر بنهاد و رفت پیر برخاسته نفته دکان را کشید و محکم بست و اسباب پاره دوزی را کنار گذارد و رو بارسلان کرد و گفت جوان بسم الله قدری بنمور و سر دماغ بیا تا با تو صحبت کنم.

ارسلان گفت تنها شراب خوردن در خدمت چون تو پیر مردی خلاف است پیر گفت جوان تو مهمانی و مهمان هر کجا باشد عزیز است ارسلان بعد از ششماه که اسم شراب شنید دست آورد و مینای شراب را برداشته و جانی پر کرد و توضیح بدیبر مرد نمود پیر گفت جوان نوش جان کن من دیگر پیرم باید عبادت خدا بکنم چند سال است که شراب نخورده‌ام ارسلان لب بر لب جام نهاد لاجرم سر کشید.

تمام شد جلد چهارم از کتاب امیر ارسلان

جلد پنجم

کتاب امیر ارسلان رومی

بسم الله الرحمن الرحيم

اما راویان اخبار چنین گفته‌اند که ارسلان چند جام شراب خورد سر دماغ شد پیر گفت ان يك سوال از تو میکنم تو را بخدا راست بگو ؟

ارسلان گفت هر چه میرسید بدون خلاف میگویم پیر گفت تو را بهر مذهبی که داری راست بگو کبستی و نامت چیست آه از نهاد ارسلان برآمد با خود گفت غریب حرامزاده ایست اسم و رسم مرا میخواهد چکند گفت پدر حلالا که مرا قسم میدهی ، سکویم بدان که من از اهل مصرم و از سلسه تجارم پیر گفت مرحبا این یکی را راست گفتی ارسلان گفت مدت هیجده سال در مصر بودم از راه و رسم تجارت سر رسته یافتم شوق سفر هندوستان بستم افتاد هر چه مال و اسباب داشتم در کشتی نهادم کشتی طوفانی شد تمام اموالم بندریا غرق شد خود را بتخته پاره گرفتم چند شبانه روز در دریا شناوری میکردم تا بجزیرهای رسیدم بیرون آمدم مدت ششماه در بیابان سرگردان بودم تا امروز صبح باین شهر رسیدم پیر پاره دوز خندید و گفت راست گفتی الحق جوان صادقی بنظرم میآیی ای جوان بچه را بازی میدهی و مرا ریشخند می کنی .

ارسلان گفت هیچکدام از اینها را دروغ نگفتم پیر گفت جوان ، هیچ فرق را دیدهای و الیاس نام شنیده‌ای ؟ ارسلان گفت خیر فرق را ندیدم والیاس نام نشنیده‌ام فیروز اسمی است که پدر و مادرم بمن گذارده‌اند پیر گفت تو را بخدا راست بگو نام خود را از من پنهان مکن مترس از من بتو ضرری نخواهد رسید تو ارسلانی و پسر ملکشاه رومی هستی آه از نهاد ارسلان برآمد و گفت پدر من تا بحال نام ارسلان بگویم نخورده از این حرفها که میزایی هرگز نشنیده‌ام پیر هر چه اصرا کرد ارسلان انکار کرد تا آنکه شبگردان مجموعه شام آورده بر زمین نهادند پیر گفت جوان بفرمایید ، هر دو مشغول شام خوردن شدند تا آنکه سیر شدند و بعد دست را شستند و قهوه و قلیان سرف نمودند .

در حال پیر برخاسته تخته دکان را کشید درها را محکم بسته دوباره شروع پیرش نمود ارسلان بروزداد پیر عاجز شد و گفت از سر شب تا حال اوقات خود را صرف تو کردم که نام خود را بگوئی

نام خود را پروراندای میدانم خسته هستی و خواب و استراحت نکرده‌ای برخیز برو بخواب تا فردا صبح اگر ارسلان باشی یا نباشی معلوم میشود ارسلان در گوشه دکان خویدولی از خیال این پیر مرد خوابش نمیبرد و میگفت عجب حرامزاده ایست، دید پیر بروی کتفه پاره دوزی ساعتی سر گذارد و خوابید پس از آن شمعدان را پیش کشید و نشست قدری صورت جوان رومی نگاه کرد ارسلان خود را بخواب زد و تفریح خواب را بلند کرد پیر همینکه خاطر جمع شد آهسته برخاسته تازیانه را برداشت عقب پروراند ارسلان گفت ای دل غافل هر چه هست در پشت این پرده هست برخیزم و عقب این پیر مرد بروم به بینم در چه کجاست از جا برخاسته و عقب پرده آمد دری دید در را گشود چشمش بیابان مضافی افتاد درختها سر بفلک کشیده قدم در خیابان نهاد همه جا آمد تا از برابر روشنائی دید که پیر پاره دوز نشسته و در میان چهار خیابان اجاقی بسته و دیگی بر سر اجاق است اما آتش در زیر آن نیست و پیر ملاقه‌ای در دست دارد و مثل ایر بهار گریه میکند و میگوید ای جوان بی انصاف نمیدانم در کدام دربار و چه بر سرت آمده است دودمانت بر چیده شود که دودمانها بر هم زدی ارسلان در پشت درخت ایستاد پیر تازیانه را برداشت و بدستی شمعدان گرفته و رفت ارسلان از پشت درخت آمد اول سر دیک رفت دید روغن سبزی تا کمر دیک است و چنان میجوشد که گویا صد خرور آتش در زیر دیک گذارده‌اند از آنجا هم گذشت و عقب پیر آمد تا رسید بانجر باغ عمارتی پیدا شد دید پیر شمعدان را بر زمین نهاده و در زیر زمین عمارت را گشود و شمعدان را برداشته از پله‌های زیر زمین سر آزر شد ارسلان هم از عقب آمد تا پشت در چشم پرورنده در نهاد دید در وسط زیر زمین سک بزرگ سیاهی بچهار میخ کشیده‌اند تا چشم سک بر پیر پاره دوز افتاد صدا بر آورد که ای نامرد مرا یکبار بکش و خلاص کن پیر گفت مادر بنحوا تو را بزجری بکشم که مرغان هوا بحال تو گریه کنند سک گفت ای حرامزاده اگر این مرتبه از دست نجات یافتم اگر زنده‌ات بگذارم تا مردم پیر بلیط در آمد پا را پس و پیش گذارد و تازیانه را بدور سر گردانید چنان بر سر سک زد که خون مثل فواره از جای تازیانه جستن کرد ناله سک بلند شد صد تازیانه بر بدن سک زد که بیهوش شد و هرق از چهار طرف پیر میریخت قدری نفست خستگی گرفت و باز برخاست تازیانه را برداشت و بر بدن سک زد تا پنج مرتبه بعد از زیر زمین بیرون آمده رفت ارسلان با خود گفت بهتر آنست بروم بینم این سک چه کرده این را گفت و در گشود و پیش آمد و گفت ای بیچاره تو کیستی و در این جا چگونه بدست پیر گرفتار شدی چرا اینقدر تو را می‌زند سک نکاهی بر تا پای ارسلان کرد و گفت ای جوان تو را بنحوا قسم می‌دهم تو کیستی و چکارمای اینجا چرا آمدی با این پیر چه آشنائی داری و در این باغ چگونه داخل شدی بگو تا من راستی را

بگویم ارسلان گفت من پسر تاجری هستم عالم بدریا فرق شد خودم نجات یاقم مدت شش ماه است بیابان گرد شده ام امروز وارد این شهر شده ام بدانان این پیر مرد رسیدم مرا صدا کرد آمدم اصرار کرد که ارسلان رومی هستی آنقدر قسم خوردم تا از من دست برداشت پس از شام همینکه من خوابیدم دیدم پرده را عقب زد و رفت منم از عقب سر او آمدم تا باینجا که رسیدم تو را دیدم دلم سوخت صبر کردم تا او رفت آمدم از تو پیرسم این پیر کبست و تو کیستی و چه کردی تا این سخن را گفت چشمهای آن سگ برگشت و خیره خیره با ارسلان نگاه کرد و گفت جوان مبادا فریب این پیر مرد را بنخوری و اسم خود را بروز بدهی که اگر از دهانت بفتند ارسلانی کشته خواهی شد ارسلان گفت مگر من ارسلانم که بروز بدهم سگ گفت موهای صورتت را پس کن تا چشمهایت را بینم ارسلان زلفها را عقب کرد سگ بقدر نیساعت بصورت ارسلان نگاه کرد و گفت جوان پیر پاره دوزخ دارد که میگویی ارسلانی زیرا چشمهایت با ارسلان خیلی شباهت دارد ارسلان گفت بگو بینم تو ارسلان را از کجا دیدی گفت من تو کرا این پیر مرد بودم او فرنگی و من رومی هستم و از تو کراهی ملک شاه رومی بودم این پیر مرد در رمل دیده بود که ارسلان از روم بفرنگ و از فرنگ باین شهر می آید حالا هر غریبی که می بیند خواه ارسلان باشد یا نباشد او را میکشد تا بحال می فرجوان غریب را کشته من بکروز گفتم چرا اینقدر کینه ارسلان را در دل گرفته ای ، مرا بگیرت و بسیار تازیانه زد و گفت اول میدانستم تو دوست دودمان ملک شاه رومی هستی اکنون چند روز است که مرا بطم محراب صورت سگ کرده است و روزی صد مرتبه بیشتر مرا تازیانه میزند ارسلان حرفهای آن حرامزاده را باور نکرد و گفت خدایا من یکنفر و چندین هزار دشمن مگر من با این پدر سوخته ها چه کردم که همه بخون من تفتانند سر راست کرد و گفتای سگ محض اینکه تو مسلمانی و در دست این حرامزاده گرفتاری تو را باز میکنم سگ بنوعی گریست که دل ارسلان کباب شد گفت ای جوان دستم بدانمت مرا از چنگ این کافر خلاص کن تا شب است مرا نجات بده آن حرامزده آنقدر وسوسه کرد تا ارسلان بسر رحم آمده پیش رفت و چهار کلافه را از دست و پای سگ باز کرد و زنجیر را از گردنش برداشت که آن سگ حرامزاده سپید آما از جا پرید و رو بچاب طاقچه رفت و شمیر زمرد نگار را برداشته و از قلاف کشید و نمره بر آورد ای ارسلان مادر بختا خوب گیرم آمدی باش تا مادرت را بجزایت بنشانم ای حرامزاده میدانی چه دانی بر دلم نهادی دید سگ چجاب او می آید یا بگریز نهاد از زیر زمین بیرون آمد خیابان را گرفته مثل باد رفت سگ از عقبش پیوید تا رسید وسط خیابان چشم پاره دوز که بجوان افتاد و سگ را با شمیر دید آه از نهاد او بر آمد فریاد زدای جوان کار خودت را کردی و دودمانم را بیاد دادی دود بچاب سگ گفت ای حرامزاده

بایست که سگ شمشیر را حواله فرقی پیر کرد و زخمی برش زد ولی ارسلان خود را بدکن انداخت در را محکم بست که دید صدای رعد و برق و صاعقه بگوشش رسید زمین دکن بلرزه درآمد با خود گفت آیا این سگ که بود و چرا فریب این سگ را خوردم آیا عاقبت کار من چه خواهد شد در این فکر بود که سفینه صبح دمید و جمعیت زیاد در دکن جمع شدند و دست ارسلان را بستند گفتند ای جوان فریب پیر پاره دوز در کجاست شب تو او را چکارش کردی ؟ آیا تو او را کشته‌ای آه از نهاد ارسلان برآمد گفت خان داروغه بجلال خدا من پیر پاره دوز را نکشتم و خبر از او ندارم سرشب چند کیلاس شراب در خدمت پیر خوردم و خوابیدم تمیدام او کجا رفته است .

داروغه گفت چرا تا نوبت آمده بودی این قضایا رخ میداد البته تو باعث کشته شدن پیر شدی حالا راست بگو نمیشد او را چه کردی ؟ ارسلان هرچه قسم خورد باور نکردند اهل شهر همه چون فرزند مرده گریه میکردند عرکس باو میرسید میگفت چگونه دلت آمد چنین پیر روشن ضمیری را کشتی ؟ ارسلان میگرفت و قسم میخورد که من نکشتم در این اثنا وزیر گریان و پریشان رسید و گفت جوان فریب در کجاست ارسلان را نشان داد پیش آمد پرسید جوان کیستی و چکارمای پیر را چرا کشتی ارسلان گفت آهنگ جاه تو صاحب تدبیری مثل اینها نیستی که حرف بخرجت نرود آنچه از دیروز برش آمده بود تعریف کرد و گفت پیر پاره دوز مرا بدکن برد و شام خوردم و خوابیدم صبح برخاستم این هنگامه را می بینم و نمی دانم چه به سر پیر آمده وزیر گفت بهر صورت بیا بروم پشت پرده به بینیم چه شده است پس دست ارسلان را گرفته و با چند نفر داروغه و شکرده عقب پرده آمدند و در را گشودند و داخل باغ شدند آمدند تا بچهار خیابان رسیدند ارسلان دید دیگری که دیشب بر سر اجاق بود سرنگون شده و خون کمی هم پای اجاق ریخته و اثری از پیر مرد نیست همینکه چشم وزیر بر آن دیک افتاد که روغن‌ها ریخته گریان چاک زد فریاد برکشید که یقین بدانید پیر کشته شده است حالا بیایید به بینیم سگ چطور شده است و شمشیر در کجاست بجایب زیر زمین آمدند دیدند بندها پاره شده و سگ نیست سراسیمه بجایب طاقچه دوید شمشیر را ندیده آه از نهادش برآمد گفت جوان مادرت بفرایت بنشیند این کار کار نیست تو عقب پیر آمدی فریب سگ را خوردی او را نجات دادی او هم شمشیر را برداشته و پیر را کشته و گریخته تو حرامزاده چطور زنده ماندی ارسلان هرچه قسم خورد وزیر باور نکرد و گفت باید تو را بخدمت پادشاه ببرم .

داروغه و ارسلان و وزیر به بارگاه رفتند وزیر خدمت پادشاه رفت و کیفیت را عرض کرد آه از نهاد پادشاه برآمد گریان در بد گفت وزیر این حرامزاده را داخل کن به بینم وزیر بیرون آمد

وسر بالهنگ ارسلان را گرفت داخل شد ارسلان در برابر تخت زمین رسید پادشاه گفت ای جوان کیستی؟ عرض کرد قربات شوم تاجرم! فرمود با این پیر چه آشنائی و معلومی داشتی؟ ارسلان گفت بیجهات قسم، من دیروز آمدم و او را دیدم مرا به اسرار زیاد بدکن برد و از گفته شدن او هم خبری ندارم:

پادشاه فرمود این پیر کسی را بخود راه نمیداد چطور شد بتوانت اس کرد که پیش او بروی لابد دلیلی دارد یا تو را بخدا راست بگو اگر ارسلان دومی هستی تاجان در راحت بدم، ارسلان سر بریز



انداخت پادشاه فرمود جوان چرا فکر می کنی راست بگو ارسلان هستی بگو تا فرمان دهم زنجیر از گردنت بردارند ارسلان عرض کرد قربات شوم بنده فیروز پسر خواجه مفتاح مصری هستم نه دوم را دیدم نه ارسلان دومی هستم.

ایمانی ننهاد گفت ارسلانی بگو و پنهان مکن ضرورتش بنویس خواهد رسید ارسلان گفت پادشاه بدین

گریه کنند فرمود داری برپا کردند و او را بدار کشیدند و تمام مردم از مرد و زن به تماشا آمدند ارسلان نظر کرد خود را در بالای دار دید پادشاه و امیران ایستاده غلامان تیر به چله کمان نهاده قصد جانش را دارند و از طرف دیگر هیزم زیادی در گوشه میدانی ریخته اند که بعد از تیرباران او را آتش بزنند آه از نهادش برآمد اشک از چشمش سرازیر شد سر بسوی آسمان بلند کرد عرض نمود الهی چه تفسیر کردم که ایتمه استقام می کشی خدایا تو می دانی تفسیر ندارم از لعل چندان نالید تا که تیر دعایش به هدف اجابت رسید ناگاه لکه ابری ظاهر شد و از میان ابر دستی آمد و گریبان ارسلان را گرفت و بر هوا بلند کرد پادشاه و امیران حیران شدند ارسلان مدحوش گردید بکوقت بهوش آمد خود را در جای سبز و خرمی دید که مردمان خوش منظر عبور می کنند و عفریت قوی هیکلی در برابر خود دید ایستاده ، تعجب کرد عفریت گفت کسی را با تو کلری نیست یا در بارگاه پادشاه ترا می خواهد .

ارسلان با خود گفت آیا اینجا کجاست پادشاه با من چه کار دارد ، گفت برویم عفریت بجلو و ارسلان از دنبال آمدند بدر بارگاه فلک شکوهی رسید ، چون داخل بارگاه شد قهری دید چون کلرگاه بوقلمون آراسته فرشهای مردارید گسترده و پادشاه عظیم الشانی بر تخت نشسته همتقد امیر بر کرسی های زر قرار گرفته اند از آراستگی و شکوه بارگاه حتی در دل ارسلان اقتاد و در برابر تخت پادشاه زمین بوسید و دعا و ثنای شاه را بجا آورد ،

پادشاه در بجانب عفریت کرده فرمود آن که ترا گفتم بیاور ، همینست عرض کرد بلی قربات کردم همین چو اینست که در شهر لعل پدارش زده بودند اگر می کنید دیگر نرسیده بودم او را تیرباران کرده بودند پادشاه بر او آفرین کرد و بعد رو بجانب ارسلان نمود و گفت جوان در شهر لعل برای چه ترا بدار زده بودند ارسلان تمام مقدمات پیر پاره دوز را بیان کرد پادشاه گفت بهر حال از گفته شدن نجات پیدا کردی حالا تو اول سرگنشت خود را میگوئی یا من بگویم ارسلان عرض کرد قربات شوم شما بفرمایید پادشاه فرمود جوان بدانکه اینجا خاک پریزاد است و این شهر از بناهای حضرت سلیمان است و این شهر را صفا میگویند و این مملکت را دشت صفا میگویند و اسم من ملك اقبال شاه است و ما از جنس پرزادیم و جز تو آدمیزاد در این مملکت نیست چون من بوجود تو محتاج شدم فرستادم تو را آوردند حالا بگو بینم تو ارسلان هستی یا ترا عوضی آوردیم ارسلان گفت سبحان الله خدایا بزرگی تو میرازد که من اینقدر دشمن دارم آدم و جن و غول و پرزاد و سنگ هم همسرا می دانند . عرض کرد قربات شوم بنده تاجرم و خواجه فیروز نام دارم و آنچه دروغ

هستی عرض کرد قربانت کردم نه روم رفته‌ام و نه ارسلان را می‌شناسم .

اقبالشاه فرمود فرزند بجلال خدا سر موئی کسی در این شهر با تو دشمنی ندارد گرهی بگو ما افتاده از دست تو گشوده میشود ترا بجهت طلبی اینجا آوردیم ، باری هرچه پادشاه اصرار کرد ارسلان قسم خورد ، اقبالشاه ، گفت من يك لوزیبری دارم که بمحض دیدن ترامی شناسد ارسلان گفت هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم اقبالشاه فرمود بروید آصف وزیر را بیاورید ، ارسلان پیرمرد مجلسن سفیدی دید با قد خمیده می‌آید .

یکی پیری چو یکمخت عموری زهر مویش روان صد جوی شیری

داخل بارگاه شد و در بارگاه تعظیم کرد تمام امیران از جا برخاستند و پادشاه فرمود وزیر بنشین وزیر رو کرد به اقبالشاه و گفت قربانت شوم بنده را برای چه مطلب احضار فرمودید پادشاه فرمود ، وزیر عفریتی فرستادم عقب ارسلان ، عفریت رفته و این شخص را آورده و هرچه میپرسم و قسم می‌دهم میگوید من ارسلان نیستم و خواجه فیروز تاجرم حالا بین ارسلان است یا خیر ، وزیر رو بارسلان کرد و گفت پیش بیانا ترا درست بینم ارسلان پیش آمد وزیر حکامی خیرمخیره بر تا پای ارسلان کرد و گفت جوان در خدمت پادشاهان دروغ گفتن بد است با اقبالشاه گفت که این جوان خیلی خوب کرده بروز نداده زیرا چشمش از بکرهای قمر وزیر ترسیده بفرماید او را حمام ببرند پس از آن در خلوت هرچه می‌خواهید بپرسید اقبالشاه گفت آفرین پس بدو نفر پریزاد فرمود اینجوان را ببرید بحمام سر و تنش را شستشو کنید همیشه از حمام بیرون آمد او را در عمارت خلوت بنزد من بیاورید غلامان تعظیم کردند دست ارسلان را گرفتند و بحمام بردند و سر و تن او را با مشک و کلاب شستشو دادند و چرک و عرق شغماحه او را از او دور کردند و چون قمر چهارمائی برافروخته شد ، از حمام بیرون آمد و لباس مرصع پوشید تاج بر سر نهاد عرق ددیای در و گوهر شد از جا برخاسته بانفاق غلامان روانه عمارت خلوت شدند باغ آراستهای در نظرش جلوه کرد .

در نظر آورد یکی طرفی باغ لاله فروزنده در او چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده ناز و به و سبب بهم بر شده

ارسلان حظ کرده جان تازه بیداش آمد همهجا آمد تا بعمارت رسید قدم پبله نهاده بالا آمد بردار پرده را بالا گرفت گفت بسم الله ، ارسلان قدم در تالار نهاد نظر کرد دید در صدر تالار دو تخت مرصع نهاده اند بالای هر کدام بستر حریری گسترده اند و شخصی در میان بستر خوابیده و سمت دیگوار تالار اقبالشاه و آصف وزیر و چند نفر از امیران سالخورده در صندلیها قرار دارند و دوپسر